

تیتراژ پایان

نویسنده: مجید صابری



چند ساعت بعد از کشتن تنها همزبان اینروزها، آن هم نه با گلوله که با داس؛ نگاهم ثابت مانده به دود سیگار معلق در اتاق و منتظر صبحم تا از این سوییت خفه و بویناک بزنم بیرون. **تو به قهقرا رفته‌ای یا رسیده‌ای به تکامل؟ کجای زنجیره‌ای؟ نکند زنجیر پاره کردی؟**

وقتی سراسر شهر پر باشد از مرده‌های ویلانی که حیران نسوج زنده و پرخون‌اند با اطمینان می‌شود گفت به دوره‌های بدوی تکامل برگشته‌ایم. **کدام اطمینان؟ از کجا معلوم در ادامه‌ی منطقی زنجیره نباشیم؟** اهل فن می‌گفتند چرخه‌های حیات. آن وقت‌ها در بحر معنایش نرفته بودم. چرخه یعنی دور. یعنی تکرار. زمانی که چیزها سر جایشان بود گمان می‌کردم در چنین وضعیت آخرالزمانی‌ای انگیزه‌ای برای ادامه نمی‌ماند. زندگی پیش چشمت رنگ می‌بازد. همه چیز می‌شود تیره و تار. کابوسی که مگر با مرگ از آن خارج شوی. فرضم این بود: خودکشی جمعی قبل از مثله شدن در بن‌بست جهنمی. **جهنم چه قرارداد ابلهانه‌ای است. آخر در مقابل کدام بهشت؟**

سه هفته در تنهایی مطلق به سر بردم. مرده‌ها البته بودند. صدای خُرخرُشان. بی‌کله جابجا شدن‌شان از این طرف میدان به آن طرف. برخورد بی‌مهاباشان به در و دیوار که الحق به خنده می‌انداختم. و زمین م‌ترکردن‌های گله‌ای. خصوصاً دم‌دمای غروب که از هر سوراخ‌سنبه‌ای بیرون می‌ریزند و در قالب جمعیتی انبوه، انگار در مراسمی آیینی، در اعتراض به قانونی ناعادلانه، یا به عنوان مثال وضعیت بد اقتصادی، **آره حتماً، پیاده‌روی با شکوهی راه می‌اندازند به سمت خورشید خونی.** آنقدر می‌روند تا آخرین ذره‌ی نیم‌حلال خورشید پشت کوه پنهان شود و سایه‌ی بی‌مقدمه‌ای بیفتد روی شهر.

روز، بعد از غروب به پایان می‌رسد. من هم سعی می‌کنم تا غروب فعالیت روزانه‌ام را تمام کرده و برگشته باشم خانه. کار هر روزهم پیچیده نیست. یک بخش دارد و دو زیرمجموعه. زنده ماندن که تکه‌پاره نشدن است و از گرسنگی یا تشنگی ن‌مردن. هر روز برای تهیه آب و غذا می‌زنم از خانه بیرون. یک فروشگاه زنجیره‌ای در فاصله‌ی چهارپنج کیلومتری اینجاست. یخچال‌هایش هنوز به برق وصل‌اند. قفسه‌ها و راهروهایش پر است از خوراکی‌های خشک و کنسرو. هر بار به قدر مایحتاج یک‌روز برمی‌دارم. تمایلی به ذخیره کردن و انبار ساختن ندارم. زندگی انگیزه می‌خواهد و این بیرون‌زدن‌های روزانه بهانه‌ی خوبی‌ست برای خروج از کرختی. بله دنیای مرده‌زده هم روزمرگی‌های خودش را دارد. **می‌بینی! ابتذال روزمرگی همه‌جا همراحت هست.**

هم‌زمانم را در پستوی فروشگاه یافتم. آنجا که گونی‌های برنج و جعبه‌های خشکبار روی هم تلنبارند. شانه‌هایم می‌لرزید از سرما یا گریه یا هر دو. سرش را به ساعدش تکیه داده و پشتش بود به من. گفتم: «تو که مراقب پشت سرت نیستی چطور زنده مانده‌ای؟» این را قبل از سلام و علیک و هر کوفت و زهرماری از این دست گفتم. وحشت‌زده خودش را پرتاب کرد به سه‌کنج. پاهایش را به زمین می‌زد تا عقب‌عقب برساند تنش را به دیوار. زمین لیز بود. روی سرامیک می‌سرید و غرغُر می‌کرد. پاهای سیاه از کثافت. زیر ناخن‌ها چرک. پاشنه ترک خورده و کبره بسته. مردک در یوزه شده بود. واکنش آنی‌اش حاکی از آن بود که به تازگی سر از این مکان درآورده. شاید هم از داسم ترسید. داس را آرام انگار که شکستنی باشد گذاشتم روی زمین. انگشت‌هایم را برایش چرخ دادم که مثلاً: «می‌بینی! خطری نیست.» کمی راه داشت تا مثل گرسنه‌های کلیشه‌ی عکس‌ها- گرسنگی خوراک اخبار هرروز جهان زنده‌ها بود- پرناتر زنده‌ها، جناق سینه و مهره‌های کمرش بیرون بزنند از زیر پوست.

چهره‌اش مهربان بود. **بی خطر بگویی دقیق تر نیست؟** چشم‌ها درشتِ آبدار و بیرون‌زده از حلقه‌ی گود. موهای پرکلاغی چسبیده به پیشانی و گردن؛ خیس. ریش و سبیل نامرتب اما به نسبت این مدت کم‌پشت. دست دراز کردم سمتش. همزمان پشت‌مان را می‌پاییدم تا غافلگیر نشویم. البته صدایی نبود. خبری نبود از خرخری که وقتی بو می‌کشند با نفس نفس‌زدن‌های فاسد و هرزه همراه می‌شود. حواسم در این ماه و سه روز چند برابر شده بود، هشیار. و به هماهنگی رسیده بود با داسم. بالاخره که به دیوار چسباند شانه‌هایش را، نفس نفس‌اش برید. کمی قرار گرفت. قدم بلندی برداشتم به طرفش. محتاطا. همه جانب را می‌پاییدم بیشتر به این قصد که احتیاطم را به حساب مگر نگذارد. دست‌هایش را بالا آورد. حایل میان من و تن‌اش. مابین‌مان فاصله می‌ساخت. حدس زدم از آخرین زنده‌ای که تجربه کرده آنچنان نمی‌گذرد. نزدیک بوده به او. خانواده درجه یک یا رفیقی قدیمی. **اگر غریب آشنا یا فامیل دور بوده چه؟ ممکن نیست؟ توای هم که کمتر از یک دقیقه است به او رسیده‌ای اگر جلوی پاره پاره شوی و هر تکه پوست و گوشت تنت زیر دندان‌های یک مرده‌ی متحرک ساییده شود؛ اگر او گلویش را چنگ بزند تا متوجه‌اش نشوند و همزمان صدای شکستن و خرد شدن استخوان کسی که دهان داشت و حرف می‌زد را بشنود، شک نکن در مواجهه با زنده‌ی بعدی همین مقدار وحشت، همین میزان هول در واکنشش خواهد بود.** دست‌هایش در هوا می‌لرزید. انگار تن از پس وزن دستی که جاذبه می‌کشیدش بر نمی‌آمد. گفتم: «ترس. از جانب من خطری تهدیدت نخواهد کرد.» گوشش بدهکار نبود. همچنان لرزش دست. همچنان سیر سیر به هم خوردن دندان. و پاشنه‌ای که می‌سرید بر سرامیک. جلوتر رفتم. یک قدم بلند. حرکاتش تندتر شد و رعشه‌ای. مثل سوسکی به پشت افتاده در آستانه چاه که دست‌ها و پاها را در هم بلولاند. از جیب بغلی کولی سیب سبزی درآوردم. سفت سفت بود. آنطور که می‌پسندم و همیشه می‌خرم. **همیشه می‌خریدی. ماضی و مضارعات را قاطی نکن.** مالیدمش به بلوزم. آدمم پرتابش کنم گفتم سگته می‌کند. قل‌اش دادم روی زمین. همچنان یک دستم سمت او بود. هر دو انگار محدوده‌ی مابینمان دره‌ای باشد عمیق دست دراز کرده بودیم روبرو. سیب آرام دور خودش چرخید و معلق بر لبه‌ی فضا، دره را پشت سر گذاشت و رسید به او. تکیه کرد به پای چپش. چوب سیب خوابید روی انگشت زغالی کوچک. همان انگشتی که قرار بود در مسیر تکامل دچار ادغام حذفی شود و گمان نمی‌کنم باشیم تا ببینیم. **وقتی نیستید حذف انگشت کوچک کدام پا را با خود ببرد؟** تعلل‌مان داشت از خطر پر می‌شد. به تجربه می‌دانستم مگر در مکان امتحان پس داده‌ای که مختصاتش را دقیق می‌دانی یک‌جا ساکن ماندن عاقبتی ندارد. **عاقبت؟ عاقبت خوش؟ احتمالا شوخی می‌کنی.** گفتم «بیش از این ماندن جایز نیست. نباید در جایی که ورودی و خروجی‌اش یکی‌ست ماند. آنهم با این جعبه‌ها و گونی‌ها که مجالی برای مانور نمی‌گذارند. صبر من تمام شده. بلند شو و دنبالم بیا والا تنها می‌گذارم و می‌روم.» تکان نخورد. البته واکنش نشان داد. کمتر از قبل لرزید. دست‌ها را آویزان زانو کرد. تشنه‌ی صدایش بودم. تشنه‌ی آوای زنده‌ی انسانی که حروف را در ارتعاش فرم دهد و پرتاب کند از گودال گلو به صورت من. دریغ می‌کرد. گرچه صدای نفسش موسیقی آرامش بود. نمی‌شد بگذرم. به خاطر خودم هم که شده باید می‌بردمش. نیازش داشتم. **محتاجش بودی.** نشستیم. چهارزانو. همچنان با فاصله. گرچه دره تنگ‌تر شده بود و پریدنی، همچنان با تانی چشم‌انتظار نشانه‌ای بودم که خبر از رام شدنش بدهد. نشانه هویدا شد. لب‌ها از لرزه افتادند. شروع کردند به باز و بسته شدن. سرم را نزدیک‌تر گرفتم تا بشنوم. خط لبخند دعوت افتاد کنار لبم. کلمه‌ای گفت. صدایی نیامد. انگار حرف نزدن از صدا انداخته بودش. **بی‌همکلامی تو را هم از صدا می‌انداخت اگر این قدر بلندبلند خودت را در خلوت خطاب قرار نمی‌دادی.** دوباره تلاش کرد.

پوست روی سیبک لرزید. گلو می‌خواست آوایی را که مدت‌ها دریغ شده بود از من، بیرون بریزد که صدایی مصنوعی پیچید در سکوت صبح فروشگاه. هر دو برگشتیم سمت صدا. دستهای آویزان شده از تنمان را باز گرفتیم روبرو. عضلات منقبض. از نظر گذراندمش. چشم‌ها گرد شده بود و قطرات عرق ماسیده بود بر گونه و پیشانی. از ریش می‌چکید. دوباره صدا. این بار واضح و ممتد. جای هیچ شکی باقی نگذاشت. **مگر از ابتدا شک داشتی؟ دو زنده‌ی انسانی در یک روز و یک ساعت؟ تو و این همه خوشبختی؟ بعید است از تو.** اشیاء می‌ریختند. احتمالاً قوطی‌های کنسرو و تن. صدا تیز بود و خراش داشت. نگاهش کردم. نگاهم می‌کرد. یک آن دست انداختم دور کمرش. چهره‌اش پنهان شد در بلوز و زیر کاپشن. موهایش کم‌پشت بود و پوست سر پیدا. می‌لرزید. می‌لرزید اما گرم بود. گرمایی انسانی. تنی زنده و انسانی. گوشتی پر از عاطفه. خونی که می‌تپید و به ذهنی وسیع-به وسعت و عظمت همه‌ی زبان‌های دنیا- پمپاژ می‌شد. چقدر کمیاب. چقدر می‌خواستم. **نه بابا! مدت‌های مدید. می‌بینی، کار به کجاها که نمی‌کشد.** دلم می‌خواست بمانم در آن حال. ساعت‌ها. تا ابد غروب. مجال اندک بود. به اکراه جدا شدم. او هم حاضر نبود کنده شود از من. از دقیقه‌ی بعدش می‌ترسید. گفتم «تا با منی در امانی. دنبالم بیا.» داس را برداشتم و ایستادیم. دلم می‌خواست سیب را هم بردارم که حیف نشود اما ترسیدم به نظرش معامله‌گرایانه بیاید. راه افتادم طرف در. حس‌اش کردم. پشت سرم می‌آمد. نور که از لای در ریخت گوش خواباندم. صدا بیست متری فاصله داشت. قطعاً یک مرده بود. تنش را آرام‌آرام می‌زد به قفسه‌ای. عادت‌شان است. اهل تکرارند. فکر می‌کنم یک جور نشخوار بی‌ذهنی است برایشان. با کوبیدن آرام و ممتد خودشان به جایی، تنش نانسانی‌شان را تیمار می‌کنند. با دست آزادم ابتدا کلت را در کیف کمر بند لمس کردم بعد بردم عقب. انگشت‌های حصیری‌اش را که در انگشتانم گره زد آمدیم بیرون. نزدیک به کنج بودیم. روبرویمان قفسه‌ها ردیف‌رديف رفته بودند تا چندراهی وسط و دوباره از آنجا تا انتها؛ گیت‌های حساب. دو راه داشتیم. مستقیم یا به چپ. مستقیم اگر می‌رفتیم خطرناک بود. در این مرده‌کده همیشه باید به نحوی حرکت کنی که راه‌های تهاجم حداقل امکان مسدود باشد و راه‌های فرار باز و آماده. پس به چپ رفتیم. اینطور احتمالاً سوژه را از فاصله می‌دیدیم. همچنین راهروهای متعدد را پیش رو داشتیم برای دویدن. چپ و راستمان هم باز بود و آماده. پاهایش متزلزل بود و سخت قدم برمی‌داشت. تقریباً می‌کشیدمش. واضح بود به سرعت تحرک من عادت ندارد. باز از ذهنم گذشت: «عجیب است زنده ماندی. یک روز دوام آوردنت هم عجیب است چه رسد به یک ماه و سه روز.» **راستش را بخواهی زنده ماندن خودت هم کم عجیب نیست. البته برخلاف تصور، بیش از آنکه حاصل جسارت و عکس‌العمل‌های سریع‌ت باشد از سر محافظه‌کاری است که در زندگی پیشین هم دلیل دوام و جان‌سختی‌ات بود.** رسیدیم به یخچال‌ها. کمرم را چسباندم به یخچالی و نفس راحتی کشیدم؛ هم از خنکی شیشه و هم از اطمینان خیالم از پشت سر. شانه‌ی او را هم چنگ زدم تا مثل من کمر بچسباند. از کودکی ترسم همیشه از پشت سر بود. کمر که می‌چسبید به دیوار یا هر پناه دیگری نفس آسودگی می‌کشیدم. یک عمر طاق‌باز خوابیدم. با پارتنری اگر پیاده‌روی می‌کردم همیشه من سمت مغازه و ویتترین‌ها بودم و او سمت خیابان. در تاکسی، برخلاف دیگران که دیده‌ام خانم را اول می‌فرستند تو-اینطور می‌کنند تا شخص سومی اگر سوار شد تنش به تن همراه‌شان نخورد-من همیشه دوم سوار می‌شدم تا هر دو طرفم انسان باشد. با کون و کمر چسبیده به شیشه، یک‌پا یک‌پا رفتیم به چپ. در جلوی رویمان، راهروی اول تا انتها خالی. راهروی دوم تا انتها سیف. وسط راهروی سوم، نبش قفسه‌ها ایستاده بود. پشتش به ما و تنش، پاندول‌وار، می‌خورد به قفسه و برمی‌گشت. تنم را چنگ زد. نگاهش کردم. ناخن‌هایش فرو می‌رفت در پوستم. ملتسانه اشاره می‌کرد به کلت. کلت سه فشنگ بیشتر نداشت. دو

گلوله‌ی استرسی، همان ابتدابه‌ساکن خالی کرده بودم در پیشانی و چشم یک مُرده‌ی کَنه. کلت را از دست جسد یک پلیس قاپیدم. دور خود چرخیدم و شلیک کردم. نیازی نبود. یک گلوله هم برایشان زیادی‌ست. البته اگر به جای درست بزنی. مرده‌های متحرک مثل درخت‌های نخل‌اند. سرشان که بریده شود می‌میرند و کل تنه‌ی قطور و درازشان خشک می‌شود و از درون پوک و پوسیده. ندیده‌اید در عکس‌های جنگ، ردیف نخل‌های بی‌سر؟ همه خشک و پوک. حتی اگر رودی در زیرشان جاری باشد دیگر کار از کار گذشته. مرده‌ها هم برخلاف ظاهر وحشتناک و رفتار به ظاهر غیرقابل پیشبینی ضعیفند. جسم‌شان در معرض فساد مدام است. سر را هدف بگیری در جا، جای دیگر بزنی زخمی کاری. همین است که داس سلاح اصلی‌ام شده-چاقو فایده ندارد-کافی‌ست بر چنندش و اشمئزاز غلبه کنی. تن‌شان مثل تنه‌ی درخت نیست که تیغه در آن گیر کند. راحت کنده می‌شود از احشام و می‌توانی پشت سر هم و سریع چند ضربه بزنی. پس فقط می‌ماند هواس جمع که غافلگیر نشوی. نباید بگذاری دوره‌ات کنند. و نباید سر به هوا باشی. موقع خواب هم یک قسمت ذهن‌ت باید آماده باشد و نگهبان. همیشه آتش به اختیار و مراقب.

انگشت‌های نازک‌اش را مشت کردم در دستم. کشیدمش دنبال خودم تا راهرو چهارم. کسی نبود. پنجم و ششم و هفتم هم خالی. دوباره برگشتیم. باید از پنجم می‌رفتیم. پاهایش چسبیده بود به زمین و نمی‌خواست کنده شود. ترس بیش از حد تضمین مرگ زودرس بود. مراعات نکردم. محکم دستش را کشیدم و با قدم‌های بلند راه افتادم. خوشبختانه بی‌صدا بود. چنان سبک قدم برمی‌داشت که انگار هوا را هم جابجا نمی‌کند. مثل یک بال‌رین به جای قدم برداشتن روی پنجه‌ی پا پرش‌های کوچک می‌کرد. شبیه پرنده‌ی بی‌پر و بال. همان‌جا بود که در ذهن نامیدمش کیبوتر. بعدتر هم کیبوتر صدایش می‌زدم. اسم واقعی‌اش را هیچ‌وقت نپرسیدم. طول راهرو را تا نبش چندراهی باید به سرعت طی می‌کردیم. راهروها، دالان‌ها و کوچه‌های تنگ ناامن‌ترین مکان‌ها بودند. باید حداقل مکان پرهیز یا سریع عبور می‌کردی. عجله عجله که می‌رفتیم از قفسه‌ی سمت چپ بسته‌ای پد برداشتم. قفسه‌های راست پر بود از رول دستمال و پوشاک بچه. انتهای راهرو مکث کوتاهی کردیم. سر جلو آوردم و چپ و راست را از نظر گذراندم. خبری نبود. بدو پریدیم تا ادامه راهرو. پشت سرمان صدای ریختن اشیاء بیشتری آمد. مرده‌ی راهروی سه‌حس‌مان کرده بود و داشت می‌آمد. تقریباً می‌دویدیم. از گیت که گذشتیم پیچیدیم به راست. ویت‌ترین مغازه‌ها خاموش بود. در راه به مرده‌ی دیگری برنخوردیم. پله برقی خاموش را دوان آمدیم پایین. بی‌مهابا می‌رفتیم چون از پشت سر وحشت داشتیم. من معمولاً خونسردتر عمل می‌کنم. اما آن روز حضور او و هولی که در جانش بود هیجانی‌ام کرد و مضطرب. نگران‌تر از اوقات معمول بودم. شده بودم مثل اوقاتی که مادری کودکش را به من می‌سپرد و وسواس مراقبت ضریب خطایم را بیشتر می‌کرد. شده بودم مثل روزی که از کار در مهدکودک اخراجم کردند. استخر توپ بی‌هیاهو، لوله‌های رنگارنگ و درهم‌پیچیده سرسره، همچنین تشک فتری مخصوص به هوا پریدن بچه‌ها در سایه به حال خودشان رها بودند. له‌له می‌زدم یک بار دیگر هیاهو و شادی بچه‌هایی که با این اسباب مشغول‌ند را ببینم. آرزویی که احتمالاً با خود به گور می‌برم. **کدام گور؟ واقعا فکر می‌کنی کسی زحمت دفن تو را به خودش خواهد داد؟ اصلا کسی هست؟ کسی را داری که پس از مرگت آنقدر فارغ از دغدغه باشد که وقت بگذارد برای دفن تو؟** بخت‌یار بودیم که به مانعی برنخوردیم تا ماشین. با دکمه‌ی سوییچ ضامن دره‌ایش را بالا دادم. دور کمر او را گرفتم و کمک کردم از همان درب راننده بخزد داخل. درجا استارت زدم. چراغ‌های داشبرد روشن. نور انداختم روبرو و گازش را گرفتم. نور جلوتر می‌رفت و ما می‌بلعیدیمش. سربالایی را پر گاز بالا آمدیم و وارد شدیم به نور روز که چشم‌مان را می‌زد. نور ماشین را همان‌جا خاموش

کردم که بعد یادم نرود و باتری نخوابد. همچنان پر گاز پیچیدم به خیابان اصلی. پشت پیچ، مرده‌ای وسط جاده ایستاده بود و پشتش به ما. نشد ردش کنم. سپر را کوبیدم به زانوهای قیچی شدند و ریختند زیر شاسی ماشین. باقی تنش از روی کاپوت و شیشه بالا آمد و بالای سرمان سر خورد روی سقف. کبوتر برگشت تا قل خوردنش را روی آسفالت ببیند. معلوم بود چشم‌هایش هنوز عادت نکرده به کابوس هر روزه. **عادت کردن سریع چشم‌هایت جای تعجب دارد. نکند از مدت‌ها قبل چشم‌به‌راه بودی؟ نکند خیالت را در روزمرگی‌های زندگی پشت سر، در ذهن می‌پروراندی؟** جاده را می‌شناختم. پر از ماشین‌های بی‌سرنشین مانده و با سرنشین مرده بود. اما مسدود نبود. لابلای ماشین‌های چپ کرده و به حال خود رها شده راهم را پیش می‌بردم به طرف مجتمع مسکونی. کبوتر پشت سرش را چسبانده بود به پشتی صندلی. بدنش منقبض بود و لبه‌های صندلی زیر انگشتانش مشت. گفتم: «راحت باش که جستیم.» زیر لب تکرار کردم: «جستیم. این بار را هم.» **یک بار جستی ملخک. دوبار جستی. آخر... باز هم خواهم جست.**

سوییچ را انداختم روی میز. با ژستی که انگار مرد خانه به یک زندگی بی‌نقص خانوادگی برگشته. انگار میز قرار است وصل شود به جهیزیه‌ی یک زندگی کامل. لخت از حمام درنیامد. **زن خانه توی ذوقش خورد؟** مصداق آب کشیده‌ی موش. در آن بلوز گشاد و دراز با تصویر سیمسون‌ها بر سینه. پیژامه پف‌دار و پاچه کش‌دار. ناخن‌ها بلند و ضعیف که انگشت‌های بوریاپی را کاغذی‌تر می‌کرد. نشست پشت میز چوبی. ماگ قهوه‌ی شیر و خامه را سراندم سمتش. بخار از ماگ بلند می‌شد. کبوتر ماگ را توی دست‌های آستین‌مشت کرده جا داد و صورتش را برد توی کشاله‌های بخار. درست نبود این‌طور زل زدن. از آخرین انسانی که دیده بودم سه هفته می‌گذشت. **هیچ فکر می‌کردی زندگی‌ات به جایی برسد که همچین جمله‌ای بگویی؟** سبب‌زمینی پوست کندم و خلال کردم. ریختم در تابه‌ی روی گاز تک‌شعله. با همین چند جزء ساده برگشتیم به زندگی. **کدبانوگری.** خصوصاً تشت آب‌داغ را که برایش بردم تا تنش را بشوید به وجدش آورد. **خیلی با خودت حال می‌کنی نه؟** روح تازه‌ای دمیده شده بود در جان من هم. دلم می‌خواست برایم بگویند. یک ماه و چند روز بر او چگونه گذشته بود؟ به ترتیب در هر روزش چه شده بود؟ چطور جان سالم به در برده بود؟ دلم می‌خواست از زندگی قبل از مرده‌کده‌اش بگویند. که بوده چه می‌کرده. فرزند چه کس از کدام خانواده با کدام سطح تحصیلات شاغل کجا از کدام طبقه با چه گرایش سیاسی و کدام تفکر فلسفی؟ از آنها بوده که به جهان پس از مرگ معتقدند؟ هنوز هم هست؟ یا آنها که فراتر از ماده را قصه‌بافی می‌دانند؟ جهان از نظرش حساب و کتابی داشته یا بی‌حساب بوده؟ سرنوشت فعلی را به گردن خدا می‌اندازد یا شیطان؟ یا به قول شاعر بتی که دیگران می‌پرستیدند؟ **بتی که دیگرانش می‌پرستیدند...**

انسان چه قدر برایم موضوع جالبی شده بود. نه انسان به‌طور کل. یک انسان منفرد. همان انسانی که آن لحظه روبرویم بود. کبوتری با گونه‌های سرخ از نزدیکی به آتش گاز. خیره به طلایی شدن سبب‌زمینی و کنسروی که در آب قل‌قل می‌کرد. دوست داشتم حس‌اش را بعد از نوشیدن چایی که با هل و دارچین دم کردم بدانم. امید داشتم دل و دماغی برایش مانده باشد. نهایتاً سوگوار باشد و دنیا پیش چشمش تهی و بی‌ارزش نشده باشد؛ نه اینکه مالیخولیایی شده باشد و خودش را از درون پوک و بی‌مقدار بداند. اگر زن و بچه از دست داده باشد چه؟ **هیچی.** ما به معنای واقعی کلمه فقط همدیگر را داشتیم، پس چاره‌ای نبود.

غذا که خوردیم برایش رختخواب پهن کردم. بد نبود اگر ساعتی می خوابید. عصر باید بیرون می رفتیم. هر روز اگر یکی دو بار از خانه خارج نشوی ترس برت می دارد. ضعیف می شوی. بندهی عادت. دیگر از سایه‌ی خودت هم خواهی ترسیدی. ما نباید اینطور می شدیم. ما می خواستیم دوام بیاوریم و بمانیم. آنقدر بمانیم تا پایان دنیا را ببینیم. البته اگر برای این آخرالزمان پایان بندی‌ای در نظر گرفته شده باشد. دلیل دیگر بیرون رفتن جستجو بود برای دیگر نجات یافتگان. برحسب آمار یقین داشتیم که ما تنها نیستیم. همین طور که من آن روز ما شده بودم. ما با تجسس بیشتر و ناامید نشدن ماها می شدیم. هر عصر از یک طرف می رفتیم و تا جایی که می توانستیم از خانه فاصله می گرفتیم. بیسیم را با خودم می بردم. از حفره‌ی جافندکی، وصلش می کردم به برق ماشین و تویش حرف می زدم. تا پیش از غروب و هنگام پیاده روی جمعی مرده‌های متحرک به جستجو ادامه می دادم. شب‌ها در خانه هم کارم همین بود. یکی دو ساعتی با بیسیم ور می رفتیم. به دنبال زنده مانده‌ای که صدایم را بشنود و از وضع خود باخبرم کند.

کیوتر دراز کشید. آرام خزید زیر پتو و چند مشت نرم نثار بالش‌ت کرد. گمانم خنکی تشک و ملافه تنش را مورمور کرد. سنگینی پلک‌هایش را حس کردم. خیال پایان بندی مرا هم دچار مورمور خوشی کرده بود. نمی دانم چرا پایان بندی را شبیه کلیپ‌های موسیقی با رقص‌های گروهی دختران رنگارنگ پوش تصور کردم. یا حرکات دسته جمعی و تمرین شده‌ی دختران شاد و خوش اندام در میان دو نیمه‌ی فوتبال آمریکایی، با دامن‌های پف‌دار و جوراب سفید ساق‌دار. برمی گشتم عقب یکی از آنها می شدم. **حتماً هم شدنی بود.** بعد از کلی رقص و موسیقی - خواننده‌ای که پراحساس و سرخوش می خواند - تیتراژ پایانی می آمد. اسامی همه‌ی دست‌اندرکاران. همه مردگان تاریخ. احتمالاً مهم‌هایشان با نام و نام خانوادگی. و همچنین جایگاه تاریخی. از مابقی صرفاً تشکر می شد. می نوشتند: با تشکر از کشته‌های جنگ‌های صلیبی، گروه تدارکات جنگ خیبر، شاهدان به صلیب کشیده شدن عیسی. همدستان راهزنی‌های محمد. همسر صبور سقراط. پسر ارشد سید ضیاء. خواهر شکسپیر. جفت‌های حیوانی حاضر در کشتی نوح. مادر لیدی گاگا. نه. قطعاً گزینش شده عمل نمی کردند. تاریخ متعلق به همه بود پس باید از تمام انسان‌ها تشکر می شد. هم قربانی‌ها و حاشیه‌نشین‌ها، هم فاعلان و سرنوشت به دست‌ها. مسئول باز کردن گاز در اتاق‌های گاز اردوگاه‌های اجباری. شکنجه‌گرهای دائم‌الخمر ساواک، و همه کارمندان وزارت‌های مخوف اطلاعاتی. دیکتاتورها به ردیف با ذکر نام و شهرت تا به کسی برنخورد. (آخر اینها کمی حساس و خودشیفته بودند و به کم‌توجهی عادت نداشتند.) و دیگر که؟ همه‌ی تماشاگران مسابقات ورزشی، سیاهی‌لشگرهای آثار هنری، زن‌ها و مردهای خانه‌دار. کودکان مرده سر زان. بیمارهای لاعلاج. مرده‌های به مرگ طبیعی و غیرطبیعی. (اینطور تقسیم بندی‌های دوتایی خوب است، همه را در خود می‌گنجاند) عجب تیتراژ پر و پیمانی می‌شد. حتی با دور تندی که معمول تیتراژهاست و اجازه نمی‌دهد همه‌ی اسامی را بخوانی احتمالاً چندین ماه طول می‌کشید. تیتراژ پایان دنیا اصلاً برای کدام مخاطب پخش می‌شد؟ مخاطبش از دیدن این همه اسامی و نقش‌های مختلف و بعید چه پیش خودش فکر می‌کرد؟ قطعاً از یک جایی به بعد حوصله‌اش سر می‌رفت و رویش را برمی‌گرداند. شاید به مدد موسیقی ادامه می‌داد. موسیقی تیتراژ پایان دنیا را بدهیم که بسازد؟ مخاطب حتماً با دیدن این طومار عریض و طویل با خودش می‌گفت: «عجب پروژه‌ی پرهزینه‌ای بوده! حیف این همه پول و سرمایه. وقت و انرژی» لابد منتقدی هم می‌نوشت: «اینها همه برای پول شویی‌ست. سرمایه‌ی جهان را صرف همچون پروژه‌ای کرده‌اند تا مالیات ندهند.»

یک ساعت را با نشخوار اراجیف ذهنی در رختخواب گذراندم. به فاصله دو سه متر از رختخوابِ کیوتو. بی‌تاب بیداری‌اش بودم تا حرف بزنی. هنوز صدایش را نشنیده بودم. نمی‌دانستم دایره واژگانش چقدر است. به کدام کلمات عادت دارد. و در کلامش چگونه شخصیتی ست. دقیق؟ محتاط؟ سربه‌هوا؟ محافظه‌کار؟ سرخوش؟ مهاجم؟ خودخواه؟ مهربان؟ پلک که باز کرد صورتش رو به من بود. در چشم‌هایش تعجب. اینکه من اولین چیزی باشم که می‌بیند جزو عادت‌هایش نبود. یک لیوان چای گذاشتم جلوش. یک بشقاب دونات شکلاتی. سه جعبه از فروشگاه آورده بودم. دو جعبه‌اش در صندوق عقب ماشین بود. یک قلب که نوشید گفتم: «خوبی؟ خیالت تخت اینجا در امانیم.» گذاشت داغی آب تارهای صوتی و مجرای گلویش را گرم کند و تحریک، بعد اولین جمله‌اش را گفت: «باور نمی‌کنم.» صدایش خاص نبود. معمولی. کمی تو دماغی حتی. حروف را خیس می‌کرد قبل از رها کردن. اشک در چشمانم جمع شد ناخواسته. چقدر تشنه‌ی آهنگ زنده‌ی کلام انسان بودم. موسیقی گوش کرده بودم. چند ترک هاید و دیوید گیل‌مور و نامجو در کانال دنیای ترانه تلگرام. علی‌رغم فیلترینگ و نبود اینترنت و قطعی سیم‌کارت این چند قطعه‌ی قبلا داندود شده پخش می‌شد. موبایل از جیب جسد پیرمردی بیرون زده بود. خوشبختانه بد سلیقه نبود. هیچ چیز اما جای صدای زنده‌ی انسانی حی و حاضر را نمی‌گرفت. گفتم: «چه را باور نمی‌کنی؟»

لیوانش را گذاشت روی گلیم و پتو را پیچید دور تنش. صدا به راحتی از گلویش خارج شد و تازه بود. حدس زدم کسی را به تازگی از دست داده. هم کلامی که نگذاشته حرف در سبیک گلویش کهنه شود. شاید هم هر روز با خودش حرف زده مثل من گرچه محتمل نیست. در کنار بو، مرده‌ها به صدا حساسند. صدا را می‌شنوند و راه کج می‌کنند به سمت منبع‌اش. بعید می‌دانم جرأت جیک زدن داشته اگر که تنها بوده. گفتم: «می‌دانم وضع و روزگار از حدی گذشته که کسی به پشتوانه‌ی حرف دیگری اطمینان کند. اما من در آن زندگی هم همینطور بودم. چیزی را می‌گفتم که واقعا هست. نه آنچه که باید باشد یا فکر می‌کنیم و می‌خواهیم آنطور باشد. اینجا امن است شک نکن. اما موقتی ست. جای اتراق نیست. سریع‌تر باید فکر جان‌پناهی جایگزین باشیم.» می‌خواستم بپرسم از نحوه‌ی زنده ماندنش. دوست داشتم حرف بزند. از خودش بگویند. از زندگی قبلی حتی. ممکن بود به هم بریزد. یاد خاطره‌های تلخ بیفتد. اگر هم که در زندگی قبلی پسر ملکه انگلستان بوده و بزرگ شده در پر قو، همین یک ماه و سه روز برای هفت پشت خودش و خاندان سلطنتی کافی بوده تا پر شود از کابوس و ترس. بشود ترومای متحرک. با خودم گفتم تا همین جایش هم معجزه شده. فقط امیدوارم آدم‌های تیتراژ را به ترتیب ورود فهرست نکنند. **آخر یا یکی مانده به آخر. چه فرقی می‌کند؟** این که اسمت را در آخر فهرست بیاورند هم رکوردی است به هر حال. گرچه حس و حال موفقیت ندارد.